



خدا عشق است

روزها گذشت و گنجشک با خدا هیچ نگفت . فرشتگان سراغش را از خدا گرفتند و خدا هر بار به فرشتگان این گونه می گفت : « می آید ، من تنها گوش می هستم که غصه هایش را می شنود و یگانه قلبی ام که دردهایش را در خود نگه می دارد» و سرانجام گنجشک روی شاخه ای از درخت دنیا نشست. فرشتگان چشم به لب هایش دوختند ، گنجشک هیچ نگفت و خدا لب به سخن گشود : با من بگو از آنچه سنگینی سینه توست.

گنجشک گفت:

- لانه کوچکی داشتم ، آرامگاه خستگی هایم بود و سرپناه بی کسی ام. تو همان را هم از من گرفتی. این طوفان بی موقع چه بود ؟ چه می خواستی از لانه محقرم کجای دنیا را گرفته بود و سنگینی بغضی ، راه بر کلامش بست.

سکوتی در عرش طنین انداز شد . فرشتگان همه سر به زیر انداختند. خدا گفت:

- ماری در راه لانه ات بود. تو خواب بودی. باد را گفتم تا لانه ات را واژگون کند، آنگاه تو از کمین مار پر گشودی.

گنجشک خیره در عشق خدا مانده بود. خدا گفت:

- وچه بسیار بلاها که به واسطه محبتم از تو دور کردم و تو ندانسته به دشمنی ام برخاستی.

اشک در دیدگان گنجشک نشست. ناگاه چیزی در درونش فرو ریخت و های ، های گریه هایش ملکوت خدا را پر کرد.